

邪崇

邪崇

— 大圓子◎著 —

@晋江大圓子

The Haunted

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای 185 فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق

شین!

https://t.me/lotus_sefid

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!



فصل هفدهم: ناسپاس

بیه بینگجی چی یان را با یک پتو پوشاند: «خیلی خب الان دیگه آماده ای.»
چی یان به خودش نگاه کرد بینگجی او را مانند یک دامپلینگ پوشانده بود: «اینطوری چطوری راه برم!؟»^۱

بیه بینگجی قرار بود او را بغل کند و ببرد اما دراما همان ابتدا به پایان رسید.
چی یان خودش را از پتو بیرون کشیده و ژاکت بینگجی را به تن کرد. در این
موقع در زدن ها تا حدود پنج دقیقه دیگر ادامه داشت. هرچند عجیب به نظر
میرسید ولی بدلیل شیطنت های بینگجی، چی یان چندان نمیترسید.

او پشت سر بینگجی براه افتاد که میرفت تا در را باز کند. آن بیرون همه جا



1

چی یان دامپلینگ پیچ این مدلیه مثلا

تاریک بود بجز چراغی که کنار در اصلی وصل بود هیچ نوری به آنجا نمیرسید. هیچ کسی آنجا نبود.

یینگجی گفت: «بهت که گفته بودم هیچکی این اطراف نیست، فکر کنم یه حیوونی چیزی بوده که تا صدامونو شنیده در رفته.»

چی یان وقتی آن صدای خراش ها را بهم وصل میکرد مجبور بود حرفهای یینگجی را بپذیرد و از اینکه اینطور آشوب بپا کرده خجالت زده بود اما آنچه که او میدید همانی بود که یینگجی میخواست زیرا چیزهای دیگری آنجا بود که عمداً توسط او مبهم و پنهان شدند تا به چشم چی یان نیایند.

مثلاً یک بانو پشت در ایستاده بود. موهای بلندی داشت، خیس و لاغر بود از همه بدنش هم آب چکه میکرد. چشمان بی جان روی چی یان قفل بودند و رد اشکهای خون آلودش بر گونه هایش دیده میشد. پشت سر او یک سایه سیاه با حالتی انسان گونه وجود داشت. -صورتش- بهم پیچیده و دردناک بود. بنظر میرسید فریاد و جیغ بلندی سر میدهد.

یینگجی خنده کنان سر به سر چی یان میگذاشت و در را بست.

با صدای بسته شدن در آن چیز جوری ناپدید شد انگار که با دستی نامرئی له شده باشد. همین که چی یان چرخید، لبهای یینگجی به لبخندی تاریک و تمسخر آمیز باز شد.

آن چیزها واقعا میخواستند چی یان را همراه خودشان به دریاچه ببرند؟ چقدر گستاخ!!

قلب چی یان کمی آرام گرفت. آن احساس نارضایتی ناشی از تحت نظر بودن از بین رفت. می توانست احساس کند که دیگر چیزی زیر تختش نیست. خواب بر او غلبه کرده بود بینگجی را که میخواست بغلش کند هل داد و گفت: «اینقدر شیطنت نکن ما مجبوریم صبح زود رانندگی کنیم...»

«میخوام بغلت کنم.»

«نه، اذیت میشم...» چی یان این را گفت، چرخید، پشتش را به بینگجی کرد.

«ناسپاس...» بینگجی زیر لب غر میزد، حالا که چی یان ترسش ریخته دیگر به او توجه نمیکند. احساس میکرد او را نمیخواهد. بینگجی با خشم گوشه پتو را گرفت و آن را به سمت خود کشید. منتظر ماند تا چی یان خوابید آنوقت دستانش را دراز کرده و مانند همه شبهای قبل او را در آغوش گرفت.

نادون کوچولو، اگه من هیچ کاری نمیکردم که هیچ وقت نمیتونستی دوباره آغوش منو احساس کنی....

تعطیلات همیشه کوتاه بود. روز بعد سر کارش چی یان کارآموزها را به بخش آی تی برد و از دور صدای آقای جانگ را میشنید که به همکارانش میگفت دیروز به شهر گومو رفته است.

چی یان گفت: «اوه، برادر جانگ واسه تعطیلات رفتی شهر گومو؟ منم اونجا بودم.»

آقای جانگ جواب داد: «کاش واسه تعطیلات بود ... واسه دامادمون یه سفر کاری پیش اومد، خواهرم همراه دو تا بچه ش رفته بود اونجا ... شب قبلش یهو به من زنگ زد و گفت دخترش یه شب دیده کلی اصرار کرد که برم اونجا و برشون گردونم ... خیلی عصبی بود منم دیروز خودمو رسوندم پیششون.»

در این موقع انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: «اوه، شیائو چی! یادم اومد تو همیشه عادت داشتی بری معبد درسته؟ جایی سراغ داری خواهرم بچه هاشو ببره اونجا؟ بهر حال بهتره امنیت رو حفظ کنیم تا اینکه بعدا غصه بخوریم هرچند من به این چیزا اعتقادی ندارم ولی اینطوری ذهن خواهرم آروم میگیره.»

چی یان شوکه شده و لبخند زنان گفت: «برادر جانگ، درباره چی حرف میزنی؟ من هیچ وقت به این چیزا باور نداشتم من اونجا میرفتم چون میخواستم مادر بزرگمو همراهی کنم.»

هرچند شهر گومو جای عجیبی بود و شبها صدای تق تق در آنجا بلند میشد. بنظر میرسید حیوانات زیاد آنجا پرسه میزدند با این حال پس از آن دو شب او برگشت و اتفاق خاصی نیفتاد.

مرد جوانی با صورت گرد به آن سمت آمد و درحالیکه شوخی میکرد گفت: «برادر جانگ، به چی یان توجه نکن از وقتی افتاده تو رابطه مادی گرا شده.» از آنجایی که هنوز ساعت کاری بود، چی یان بخش آی تی را ترک کرد پس از اتمام کارهایش به سر کار خود برگشت و دیگر درباره چیزی سخن نگفت.

روزها همینطور میگذشت اتفاق خاصی نمی افتاد جز اینکه هوا گرمتر میشد... یک روز پیش از پایان کار چی یان احساس کرد دلش میگوی تند میخواهد. یکجورهایی میتوانست این را حس کند که ییه بینگجی قبلا هیچ وقت آشپزی نکرده است اما موضوع شگفت انگیز این بود که او تنها با دنبال کردن دستور العمل هایی که در اینترنت پیدا میکرد خوشمزه ترین غذاها را می پخت.

او به بینگجی پیام داد: «من میگوی تند میخوام.»

ده دقیقه گذشت، گوشیش زنگ خورد. صدای بینگجی را از آن سوی خط میشنید که برای گوش او زیادی جذاب و عمیق به نظر میرسید. در حالیکه سر به سرش می گذاشت گفت: «خوک کوچولو ... لیست موادش رو برات میفرستم یادت باشه میگوها زنده باشن ...»

موبایل بینگجی را چی یان خریده بود. یادش آمد هنوز مدت زیادی نبود که باهم بودند بینگجی گفت گوشیش شکسته و نمیتواند با او در تماس باشد. روز بعد چی یان آخرین مدل از همان برند را برایش خرید.

وقتی چی یان صدای یینگجی را شنید احساس شرم میکرد: «چرا زنگ زدی
پیام میدادی کافی بود.»

یینگجی زیر لب گفت: «میخواستم صداتو بشنوم.»

هرچند این جمله خیلی کلیشه ای بود ولی قلب چی یان به پرواز در آمد. سریع
گفت: «نگران نباش همه چیو میارم.»

همکارش در حالیکه داشت لوازمش را جمع میکرد سر به سرش میگذاشت: «
جوون بودن خیلی چیز خوبیه، شیائو چی، عجله کن ... نذار دوست دخترت منتظر
بمونه.»

بدبختانه شام خوب پیش نرفت.

بخطری زیاده روی در خوردن یک غذای دریایی تند، نیمه های شب چی یان دل
درد شدیدی گرفت. دردش آنقدر زیاد بود که انگار چاقویی در تنش فرو میرود.
او آنقدر بالا آورد تا چشمانش سرخ شدند. رنگ به چهره نداشت و عرق کرده
بود عضلاتش سفت شده و بدنش می لرزید.

بسختی می توانست حرف بزند. چی یان با زور سعی داشت به خودش مسلط
شود و یینگجی را راهنمایی کند: «..... یینگجی، کمک کن برم پایین ... باید منو
ببری بیمارستان.»

هرچند بیه بینگجی با چهره ای گیج و منگ و افسرده کنار در توالت ایستاده بود.

چی یان خیلی مبهم یادش آمد بینگجی اهل شهر سومینگ نیست و معمولاً بیرون نمی‌رود. شاید اصلاً نمی‌دانست بیمارستان کجاست؟!

پس با سختی زیادی اضافه کرد: «... زنگ بزن تا کسی بگو می‌خوایم بریم بیمارستان سوم...» این نزدیکترین بیمارستان عمومی به آنها بود.

بیه بینگجی به سمتش آمد تا کمک کند و او برخیزد. محکم او را نگه‌داشت و با یک حوله صورتش را پاک کرد. درحالی‌که صورتش را نوازش میکرد وادارش نمود چشمانش را ببندد.

«آه-یان، سعی کن بخوابی ... وقتی بیدار بشی ما تو بیمارستان هستیم.» حرف‌هایش تاثیری هیپنوتیزم کننده روی چی یان داشتند. درحالی‌که هنوز احساس وحشت آوری داشت خواب بر آگاهی‌اش غلبه نمود و خیلی زود خوابید.

بیه بینگجی معشوقه اش را بغل کرد و تمام چراغ‌ها را خاموش نمود. درحالی‌که چی یان را در آغوش داشت روی مبل نشست. نور مهتاب بر چهره رنگ پریده اش می‌تابید.

نادون درحالیکه چین میان ابروهای چی یان را باز میکرد او را به نرمی بوسید.

احساس میکرد قلبش به درد آمده است: با این وضعی که من دارم چطوری

میتونم ببرمت بیمارستان؟

✓کی ممنوع

✓چاپ ممنوع

✓هر کاری بی اجازه سایت و مترجم ممنوع

لیستی از تمام کتابهایی که تا الان به اتمام رسیدن و یا در حال ترجمه

هستن:

Hua Hua You Long

Mo Dao Zu Shi Novel

The Scum Villain's Self-Saving System

Heaven Official's Blessing

در حال ترجمه

Ai no Kusabi

The Haunted

record of the missing sect master

شما میتونین توی سایت مای انیمه نسخه های کامل کتاب ها وهمینطور

نسخه های تکی رو پیدا کنید!

لطفا در صورت کپی شدن کارهامون در هر کانال یا شبکه اجتماعی یا

ورک شاپی بهمون اطلاع رسانی کنید!

https://t.me/lotus_sefid

myAnimes@